

پایانم نزدیک است

نرجس پیربرناتن

تهران - ۱۴۰۰

سرشناسه : پیربرناتن ، نرجس
عنوان و نام پدیدآور : پایانم نزدیک است / نرجس پیربرناتن .
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات آرینا، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری : ۵۵۰ ص.
شابک : 978 - 600 - 6893 - 88 - 4
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.
موضوع : داستان‌های فارسی — قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR
رده‌بندی دیویی : ۶۲ / ۳ فا ۸
شماره کتابشناسی ملی: ۵۴۸۸۸۴۸

نشر آرینا: خیابان انقلاب — خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ — ۶۶۴۹۱۸۷۶

پایانم نزدیک است

نرجس پیربرناتن

نمونه خوان:

نمونه خوان نهایی:

چاپ اول:

تیراژ: ۵۰۰ جلد

حروفچینی:

چاپ:

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 600 - 6893 - 88 - 4

تقدیرم به رفیق روزهای سخت،
به همسرم که همیشه همدل و همراهم بوده
و تقدیرم به قشنگ‌ترین اتفاق زندگی‌ام،
آراد عزیزم!

قدردان صبوری و مهربانی شما هستم.

۴ ♣ پایانم نزدیک است

ز کدام ره رسیدی، ز کدام درگذشتی

که ندیده، دیده

ناگه به درون دل فتادی.^(۱)

با شنیدن زنگ موبایل، دستپاچه می شدم. ندیده می دونم کی پشت خطه. کوکوسیب زمینی رو به حال خودش رها می کنم و گوشی رو از روی آپن برمی دارم. با دیدن نام مخاطب، تک خنده ای می کنم و آفرین می گم به حس ششمم. قبل از جواب دادن، صدام و بلند می کنم:

- مهدیاااا، بدو مامان، دیر شد.

آیکون سبز رو لمس می کنم و گوشی رو بین صورت و شونه م محکم می کنم تا جفت دستام آزاد باشن. وقتی تنها باشی، وقتی خیلی تنها باشی، یه دقیقه هم یه دقیقه ست. هفت ساله یاد گرفته م از کوچیک ترین فرصت ها استفاده کنم. یاد گرفتم به خودم تکیه کنم. همون طور که به شروورای سایه گوش می دم و به سؤال هاش هم جواب می دم، کوکوی وامونده رو داخل نون مربع شکل می دارم. نتیجه ش می شه یه لقمه ی تمیز و خوشگل و البته خوشمزه. ساک داروهای مامان و از داخل کابینت برمی دارم و خالی می کنم رو آپن. اونایی رو که برای همین ساعته جدا می کنم و همراه یه لیوان آب به سمتش می رم. اون قدر عجله می کنم که کمی آب می ریزه روی شلوارم.

برای این که به این گفت وگو پایان بدم می گم:

- سایه جان، اینقدر حرص نخور، عزیز دلم ده دقیقه دیگه دم درم.

- یعنی ده دقیقه بشه یازده دقیقه، من رفته‌م.

می‌خندم و قطع می‌کنم. مطمئنم اگه ده دقیقه بشه ده ساعت، سایه رفتنی نیست و دم در منتظرم می‌مونه. سایه ثابت شده‌ست، رفیق روزای سخته، از دوران کودکی همیشه همراهم بوده. سایه نباشه، فلجم، این خونه فلجه، کوهیار فلجه.

صندلم و از پام درمی‌آرم و گوشه‌ای جفت می‌کنم. از به هم ریختگی بدم می‌آد و دوست دارم همه چیز سر جای خودش باشه. خونه مون خیلی کوچیکه، اما همیشه تمیزه و شیک. با سایه سلیقه هامون و ریختیم رو هم و نتیجه شد این. پذیرایی کوچیک خونه رو به بهترین شکل دکور کردیم. علاقه‌م به هنر باعث شده خیلی اهمیت بدم به چیدمان منزل. بعد از نقل مکان از خونه‌ی قبلی، تا جایی که می‌تونستیم وسایل خونه رو تغییر دادیم. درگُل وسیله‌ی خاصی هم نداشتیم، همه قدیمی و دمه شده بودن.

یه نگاه به هال کوچیک خونه می‌ندازم. یه کاناپه‌ی دوبخشی ساده‌ی کرم‌رنگ و کوسن‌های طوسی و میز چوبی جلوی کاناپه، با اشکال هندسی خاص که بیشتر جنبه‌ی تزئینی داره تا پذیرایی، دو تا تک‌مبل حصیری روبه‌روی کاناپه‌ها و یه فرش فانتزی با رنگ‌های گرم یه تابلوی مدرن که ممکنه خیلی جذاب به نظر نیاد، اما من دوستش دارم و وسط دیوار بالای کاناپه نصب کردم و زیرش سه تا چراغ دیواری نصب شده و پرده‌ی سفید با والان طوسی که مکمل تنالیه‌ی رنگ خونه شده.

با سر و صدای مهدیار، دست از بررسی وسایل خونه برمی‌دارم و به سمت اتاق پا تند می‌کنم. وقتی وارد اتاق مشترک خودم و مهدیار می‌شم، می‌بینمش که با صورت سرخ‌شده و پیشونی عرق‌کرده، مشغول پوشیدن یونیفرم مدرسه‌شه. به سمتش می‌رم و روی زانو می‌شینم تا هم‌قدش بشم. دست از تلاش برمی‌دارم. دقیق می‌شم تو چهره‌ی بامزه‌ش و به چشم‌اش نگاه می‌کنم، اما

لحظه‌ی بعد چشم از تپله‌های سبز ناآشنای روبه‌روم می‌گیرم. ما تو خانواده‌مون چشم سبز نداشتیم! جونمه، عمرمه، اما از نگاه کردن به عمق چشماش می‌ترسم. می‌ترسم توی چشماش تصویری رو ببینم که تا قیام قیامت دلم براش تنگ می‌شه و غصه می‌خوره. بغض بی‌اجازه می‌آد. می‌خوام قورتش بدم که تو اولین روز مدرسه‌ی پسرم نگرانش نکنم و استرسش و بیشتر نکنم، اما... بغض اگه خوردنی بود که دیگه مکافات نداشتیم! حرفای دکتر رو به یاد می‌آرم که نباید بغض کنم، بغض‌هایی که اکثر اوقات سرکوب می‌کنم تا منجر به گریه نشه. وقتی بغض می‌آد، احساس خفگی و تنگی نفس بهم دست می‌ده، فشار روی قفسه‌ی سینه‌م زیاد می‌شه و ماهیچه‌های گلوم منبسط می‌شن. قدیما به این علائم می‌گفتن غمباد. اما نه، من این‌طور نشده‌م. به‌خاطر این دو تا تپله‌ی سبز روبه‌روم هم که شده، نمی‌ذارم این بیماری بهم غلبه کنه و بشم یکی مثل مامان. نفس‌های عمیق می‌کشم خیلی تمایل به آه کشیدن دارم. اما یقه‌ی روپوشش و درست می‌کنم و یه ماچ‌گنده از لپ سرخ‌شده‌ش می‌گیرم.

- آخ چه چسبید. تو بوسم نمی‌کنی؟

سرش و به سمت بالا تکون می‌ده، یعنی نه. فنچ کوچولوم ترسیده.

- چرا بوسم نمی‌کنی؟

سرش و یه طرفه کج می‌کنه و می‌گه:

- نمی‌شه سال بعد برم مدرسه؟

به تقلید ازش، منم سرم و یه طرفه می‌کنم.

- چرا، می‌شه، اما سال بعد دوستات می‌رن کلاس دوم، شما می‌ری اول و با

کوچیک‌تر از خودت هم‌کلاس و هم‌کلام می‌شی. اون وقت هی بهشون بگی من

از شما بزرگ‌ترم، باور نمی‌کنن. دوست داری این‌جوری بشه؟

با اشاره‌ی سر جواب نه می‌ده. بغلش می‌کنم، سفت و سخت. دلم شاد

می‌شه برای داشتنش. خدایا، شکرت که به‌ازای همه‌ی نداشته‌هام، مهدیار رو

بهم دادی. مهدیار یادگار روزای سخته.

یاعلی می‌گم و بلند می‌شم. یاعلی می‌گه و کوله‌ش و برمی‌داره و از اتاق بیرون می‌ره. یاعلی تیکه کلام کوهیاره و مهدیار کپی برابر اصل کوهیاره، البته از نظر اخلاق. چهره‌ش شبیه کوهیار نیست، شبیه منم نیست! لقمه رو داخل کیفش جا می‌دم و روی شونه‌ش می‌زنم.

- مامان، زود کتونی بیوش برو دم در، سایه منتظر مونه. منم الان می‌آم. اولین روز ماه مهره و خیلی گرمه. یه مانتوی بهاره‌ی مشکی جلوباز با شومیز و شلوار سفید تنم می‌کنم و روسری بلند یشمی رو انتخاب می‌کنم، به پوست گندم می‌آد. وقتی از اتاق بیرون می‌آم، مامان و نشسته روی کاناپه، جای همیشگی‌ش، می‌بینم. نگاه مامان به قاب عکس روی دیوار قفل شده، نگاه منم. نوار مشکی گوشه‌ی قاب بهم دهن‌کجی می‌کنه. نگاهم از قاب به مامان می‌چرخه. اکثر اوقات به عکس خیره می‌شه و سکوت سکوت سکوت. گاهی با خودم می‌گم اگه مهدیار و کوهیار و سایه نبودن، من دیوونه می‌شدم و به معنای واقعی کم می‌آوردم. صداش می‌زنم:

- مامان... مامان مریم... مریم بانو...

توجهش جلب می‌شه.

- مامان جان، بیا داروهات و بخور. من یه سر می‌رم بیرون اگه گرسنه‌ت شد، همه‌چی آماده‌ست. گذاشته‌م روی اُپن. تا دو ساعت دیگه برمی‌گردیم، شایدم زودتر.

سری تکون می‌ده.

- مامان، بیرون نریا، هرچی خواستی به خودم بگو.

بازم سرش و تکون می‌ده. تلویزیون و روشن می‌کنم تا سکوت خونه اذیتش نکنه. آهی می‌کشم و توی دلم می‌گم: «مامان، چی می‌شد بگی برو دخترم، مواظب خودت باش، زود برگرد! مامان، می‌دونم دلم برای خنده‌ها تنگ

شده؟ بهت گفته‌م یادم رفته صدای خنده‌ت چه جوری بود؟ عقده‌ای شده‌م مامان.»

من برای مهدیار خیلی می‌خندم، با صدای بلند می‌خندم. همه‌ی کمبودهایی رو که تو دوران بیجگی داشتم، تو دلم دفن کرده‌م تا آتیشش دامن پسر و نگیره. اون باید خوش باشه. مهدیار نباید هیچ کمبودی داشته باشه. پسر من تنها دلیل زنده بودنمه، تنها دلیل نفس کشیدنمه، نفسم به نفسمش بنده. با شونه‌های افتاده به سمت در حال می‌رم. دستم رو دستگیره می‌شینم و تا می‌خوام در رو باز کنم، صدای مخملی مامان و می‌شنوم:

- پرتو، زود برگرد.

دستم رو دستگیره خشک می‌شه و لبخند تلخی رو لبم می‌شینم، به تلخی تمام روزای سختی که داشتیم، به تلخی داشتن مادری که افسردگی داره و در آستانه‌ی مبتلا شدن به آلزایمره. نمی‌دونم اسم لبخندم چی، تلخند، پوزخند، نیشخند؟ نمی‌دونم، ولی هرچی که هست، لبخند نیست. دلم پر می‌شه از بغض یاغی‌ای که می‌خواد راهش و به سمت چشم‌ام باز کنه، اما نمی‌ذارم. و باز هم تکرار مکررات نفس عمیق. دوباره نفس عمیق. با دست‌ام چشم‌ام و باد می‌زنم تا قرمز نشن. وقت برای گریه کردن بسپاره، الآن وقتش نیست.

از سرشونه نگاهش می‌کنم.

- پناه مامان، پناه.

آخ پرتو!

وقتی وارد حیاط نسبتاً بزرگ خونه می‌شم، دیگه از شونه‌های افتاده خبری نیست. نه از بغض خبریه و نه از قرمزی چشم‌ام. یکی از هنرهای خارق‌العاده‌م اینه که خیلی خوب حفظ ظاهر می‌کنم. گفتم من عاشق حیاط خونه‌مون هستم؟ اگه نگفتم، می‌گم این حیاط و با درختاش و میز و صندلی پلاستیکی کنج حیاط و موزاییک‌های قدیمیش و خیلی دوست دارم. وقتی حالم خوبه، بعد از کار کردن

چندساعته تو اتاق کار فعلی که قبلاً به عنوان انبار ازش استفاده می شد، یه چایی محلی که سوغات شمال همسایه مونه دم می کنم، یه کم گل محمدی توش می ریزم، با سایه می شینیم رو صندلی، ژست مهندسا رو به خودمون می گیریم و خیلی باکلاس رفع خستگی می کنیم. وقتایی هم که دلم گرفته، رو پله های ورودی ولو می شم. حال چایی ندارم، حال هیچ کس و ندارم، به نقطه ای خیره می شم، گیره ی موهام و باز می کنم و به این فکر می کنم که اگه روزی پیدااش کنم، چطور به حسابش برسم! باعث و بانی این حال و روزم و نه... نه، امیدوارم هیچ وقت پیدا نشه، هیچ وقت!

بیرون در، سایه پشت فرمون نشسته و تمام بدنش متمایل شده به سمت صندلی عقب تا پسر بق کرده ی من و بخندونه، اما زهی خیال باطل!

- سایه، خوب بشین. مهره هات جابه جا شد.

می شینم تو ماشین و همراه با سلام گفتنمون، دستامون و به هم می کویم. جای کوهیار خالی که اگه اینجا بود، می گفت کی می شه شما مثل آدم دست بدین! کوبیدن دست از دوران دبیرستان عادت شده برامون. سایه نگاه خریدارانه ای بهم می کنه و قبل این که من بگم چرا این قدر هر روز خوشگل تر می شی یا بگم اون چند تا تار موی کوتاها و بنداز تو که بدجور دلبری می کنه، می گه:

- به به، چه مامان هلویی، بپر تو گلویی! مطمئنی اولین روز مدرسه ی تو نیست؟

لبخند می زنم. چیزی نمی گم و با دست اشاره می کنم ماشین و روشن کنه، بریم.

سایه ناخواسته دست گذاشته رو نقطه ضعف من، زخمی که هفت ساله خودم و دیگران دست کاریش می کنیم و حالا تبدیل شده به یه دمل چرکی. خیلی جاها جمله هایی نظیر جمله ی سایه شنیده ام، مطب، مهدکودک، بازار،

حتی تولیدی زهره خانم و.... بیست و سه سالمه و یه پسر هفت ساله دارم. به خاطر اندامم و چهره کمتر از بیست و سه نشون می‌دم. نوع پوششم هم خیلی تو این امر تأثیرگذاره.

- بابا، یه کم تو نحوه‌ی لباس پوشیدن تجدید نظر کن، جوری که بهت بخوره بچه مدرسه‌ای داری.

نمایشی می‌زنه رو فرمون و می‌گه:

- لامصب بنداز تو اون شراره‌های آتیش و!

حرکتش مهدیار رو می‌خندونه، اما من و نه. دلم نجوا می‌کنه تو دیگه چرا سایه؟ تو از من می‌خوای زنونه بپوشم؟ تو که می‌دونی من از همه‌ی دختر و نه‌ها هم گذشتم! تو که می‌دونی یه نفر که اون زمان خیلی دوستش داشتم، از من گذشت چون مادر شدم. مثل مادرا لباس نمی‌پوشه و به هم ریخته نیست و شبیه مادرا نیست، اما مادره. چه شب‌هایی که با گریه‌ی مهدیار دستپاچه نمی‌شدم! خودمم گریه می‌کردم با صدای بلند. حس می‌کردم اگه صدای گریه‌م و بشنوه، آرام می‌شه. مامان بابت آرام‌بخش‌های قوی‌ای که می‌خورد، تخت می‌خوابید و اگر بمب کنار گوشش می‌ترکید، بیدار نمی‌شد. اما کوهیار به دادم می‌رسید. خسته بود، اما می‌اومد و آرامم می‌کرد. بچه رو بغل می‌کرد و طول و عرض اتاق و قدم می‌زد تا مهدیار بخوابه. گاهی نیمه شب، تموم دار و ندار باعث وبانی این وضعیت و به رگبار فحش می‌بست و بی شک اگر دستش بهش می‌رسید، بی معطلی جونش و می‌گرفت!

میل عجیبی دارم به این که همین‌جا، تو ماشین سایه، گیره‌ی موهام و بازکنم و پنجه‌هام و فروکنم تو موهام. وقتی فکرم درگیر باشه، چیزی نباید به موهام آویزون باشه. موهام و آزاد می‌کنم تا سردرد نگیرم. حس خوبی بهم دست می‌ده. با تکیه شونه‌م، از فکر گذشته درمی‌آم. سایه نگران نگاهم می‌کنه.

- چیزی شده پناه؟

- چیزی نیست.

چیزی نیست، فقط حجم زیادی از غصه روی دلم سنگینی می‌کنه. چیزی نیست، فقط دلم برای بچگی مون تنگ شده. چرا، هست، یه چیزی هست. کسی می‌دونه چرا این قدر زود بزرگ شدیم؟!

مهدیار پیاده می‌شه. منم می‌خوام پیاده شم که سایه دستم و می‌گیره.

- پناه، چه ت شده؟ گرفته به نظر می‌آی؟

نفس عمیقی می‌کشم. من برای سایه، کتاب از بر شده‌ام. خط به خطم و بلده.

- پناه، چند وقت بود این جوری ندیده بودمت!

- چه جوری؟

نگاهم پی بچه‌هاییه که با پدر و مادرشون به سمت در باز مدرسه حرکت می‌کنن.

- جوری هستی که دوست دارم من و تو توی حیاط خونه‌تون، چفت هم بشینیم و بگیریم و گله کنیم.

طفره رفتن بی‌فایده‌ست.

- کاش کوهیار می‌اومد باهامون! من تنهام امروز، بچه‌م تنهاست، یه وقت غصه نخوره؟

- وقتی مادری به محکمی تو داره، چه نیازی به پدر؟

به دل‌داری اغراق آمیزش لبخند می‌زنم.

- مرسی واقعاً. حداقل سعیت و کردی.

می‌خنده.

- عوضی!

بچه‌ها صف کشیده‌ن و پدر و مادرا کمی عقب‌تر، نظاره‌گر بچه‌هاشونن. مدیر مدرسه مشغول معرفی کردن دبیران و وضع کردن قوانین اولیه‌ی مدرسه‌ست. حوصله‌ی بچه‌ها سر رفته و صف منظمشون به هم ریخته. نگاهی گذرا به مادرا

می‌ندازم، حس خوشحالی و هیجان تو چهره‌هاشون به وضوح مشهوده. منم خوشحالم، اما درکنارش می‌ترسم. از این گذر زمان لعنتی می‌ترسم! یعنی می‌تونم از پس خرج و مخارج مدرسه و دانشگاهش بریام؟ عروسیش چی؟ اوووف، سرم و تگون می‌دم تا این فکرهای واهی دست از سرم بردارن. حالا کو تا چند سال دیگه! خدای ما هم بزرگه.

مهدیار بلند صدام می‌کنه:

- ماماان.

با نگاهش ازم می‌خواد نزدیکش شم. دست تگون می‌دم و اشاره می‌کنم چند دقیقه بمونه تا صحبت‌های جناب مدیر تموم شه. سنگینی نگاه‌های بقیه رو حس می‌کنم و پیچ‌هاشون و می‌شنوم.

- فکر می‌کردم خواهرشه!

خانم عزیز، این تیپ دخترونه با شلوار جین جذب و کمی کوتاهم و کتونی سفید، خودمم فکر می‌کنم خواهرشم، شما که جای خود دارید! با همه‌ی اینا، من افتخار می‌کنم به پسر خوش تیپ و باهوشم.

بعد از دیدن معلمش و کمی صحبت باهاش، از مهدیار خداحافظی می‌کنم و بهش می‌گم که زود می‌آم دنبالت. فاصله‌ی مدرسه تا خونه مون زیاد نیست. خیلی دوست داشتم مهدیار رو تو یه مدرسه‌ی غیردولتی ثبت‌نام کنم، اما نشد، توانش و نداشتم.

وقتی رسیدیم خونه، مامان ناهار نخورده بود. سفره پهن می‌کنم و به کوهیار زنگ می‌زنم ببینم ناهار می‌آد یا نه. جواب نه می‌شنوم. مامان با دیدن سایه خوشحال می‌شه. دور هم می‌شینیم و غذا می‌خوریم. دلم پیش مهدیاره. یه وقت نیفته! یه وقت کسی اذیتش نکنه!

با سر و صدای سایه، از فکر مهدیار بیرون می‌آم. خوشمزگی می‌کنه برای مامان. مامان در جواب سری تگون می‌ده و لطف می‌کنه و کمی حرف می‌زنه.

کاش اثر داروها دائمی بود! کاش مامان از این بدتر نشه! کاش می تونست یه طرف این زندگی به هم ریخته رو جمع کنه! مامان، می دونی چند تار از موهام سفید شده؟ می دونی ارثی نیست و تو سن بیست و سه سالگی پیر شده‌م؟ جسمم نه، روحم پیر شده!

به ساعت نگاه می‌کنم. یه کم دیگه مهدیار می‌آد. مهدیار بیاد، دلم باز می‌شه. خدا کنه کوهیار زود بیاد! کاش امروز سایه دیرتر بره! کاش پرتو اینجا بود! کاش پرتو شیطان نبود، سربه‌هوا نبود! کاش زمان به عقب برمی‌گشت! امشب یه شام سایه‌پز داریم. سایه‌پز یعنی هرچی که دیدی و دم دستت بود رو با هم قاتی کنی. کجای دنیا بادمجون و سیب‌زمینی و پیاز رو با خیارشور و سویا و کمی رب و ادویه قاتی می‌کنن و به عنوان شام می‌خورن؟ بابت این موضوع کلی سربه‌سر سایه می‌ذارم.

همه دور هم جمعیم. همه شامل من، کوهیار، مهدیار، سایه و مامان می‌شه. عزیزای من خیلی محدود و انگشت‌شمارن. کلاً خانواده‌ی کم‌جمعیتی هستیم. پدرم تک‌فرزند بود، پدربزرگ و مادر بزرگ پدریم هم فوت شده‌ن. خانواده‌ی مادریم که یه برادر و مادرش، خارج از کشور زندگی می‌کنن. به چهره‌ی درهم مهدیار لبخند می‌زنم.

- چیه عزیزم، دوست نداری؟

ابرو می‌ندازه بالا.

- تخم مرغ نیمرو کنم برات؟

- می‌شه جای شیرین بخورم؟

سایه می‌خنده.

- یعنی شام، صبحونه بخوری؟

غش غش به حرفش می‌خنده و بچه‌م خجالت می‌کشه.

- شام صبحونه بخوره، بهتر از غذای اجق و جق توئه.

- خیلی ام دلت بخواد.

پا می شم برای مهدیار چای شیرین، پنیر و مغز گردو می آرم. کوهیار مامان و قلقلک می ده و اصرار می کنه یه خاطره از جوونیش بگه. کوهیار تموم سعیش و می کنه تا مامان حرف بزنه. دکتر گفت باید حرف بزنه تا افسردگیش حادثر نشه. مامان چی بگه آخه؟ از کدوم خاطره ی خوشش بگه؟ از شوهر خلافکارش بگه یا کتک هایی که از دستش نوش جان می کرد؟ همون بهتر که زود از دنیا رفت، وگرنه فرش زیر پامونم می فروخت و خرج دود و دمش می کرد! چقدر بدبختم که راضی به مرگ پدرم بودم و پشیمونم نیستم. نه، چقدر بدبخته اون که همچین سرنوشتی برای خودش رقم زد.

بعد از جمع کردن سفره، روی سرامیک خنک می شینم و تکیه می دم به اُپن. کوهیار کمی اون طرف تر لم داده و سرش تو گوشیش. نگاهش می کنم. خیره می شم به صورت کشیده و بدن عضلاتیش، به موهای خوش حالتش. چقدر تیشرت سفید بهش می آد. چشمش نزنم یه وقت! یادم باشه براش اسپند دود کنم، امشب بدجوری تو چشمه. یعنی این هیکل و این چهره ی جذاب، روزی پیر می شه؟ خدایا، دلت می آد پیرش کنی؟ نمی شه جای اون من پیر شم، چروک شم، اما همیشه کوهیار رو مثل سرو، ایستاده و محکم ببینم؟

سنگینی نگاهم و حس می کنه با یه حرکت خودش و به من می رسونه. تکیه به اُپن می ده و دست می ندازه دور گردنم.

- چیه، چشمت و گرفته م؟

می خندم.

- کجای کاری؟ خیلی وقته چشمم و گرفتی.

و با اخم تصنعی ادامه می دم:

- چرا این قدر خوش تیپ می کنی؟ به فکر دل دخترای مردمم باش!

بلند می‌خنده و به در اتاق نگاه می‌کند.

- مهم دل یه نفره که اونم گیره.

- آره، بدجوری هم گیره.

سر روی زانوم می‌ذارم. دستش و از گردنم برمی‌داره، روی سرم می‌ذاره و موهام و نوازش می‌کنه.

- کوهیار، تا حالا به اسمامون دقت کردی؟

با دیدن چهره‌ی متفکرش ادامه می‌دم:

- خیلی با شخصیتمون جوره. به قول امروزی‌ها مَچِه. کوهیار، پناه، مهدیارم بر وزن اسم تو انتخاب کردم.

بوسه‌ای رو سرم می‌نشونه. از لذت بوسه‌ش لحظه‌ای چشمام و می‌بندم و لبریز از خوشی می‌شم. من برای این برادر همه‌چی تموم جونم و می‌دم، برادری که مثل کوه پشتمه، برادری که به یمن وجودش من سری توی سرا درآوردم. تنها نیستم، پسرم تنها نیست، یه مرد به محکمی کوه بالای سرشه. عزیز خواهر، نباید یه مو از سرت کم بشه. همیشه باید بخندی، اجازه‌ی ناراحت شدن نداری. فهمیدی؟ اگر به خاطر خودم نچنگیدم، به خاطر تو با تموم دنیا می‌جنگم.

- باشگاه نمی‌ری؟

- چرا، می‌رم.

- با ماشین برو.

- نه، می‌خوام قدم بزنم. بعدش می‌رم تولیدی، پارچه‌ها رو تحویل بگیرم. رانندگی تو خیابون‌های شلوغ برام سخته، جای پارکم که هیچ‌وقت پیدا نمی‌کنم. ساعت هفت مهدیار رو پیش مامان می‌ذارم. مکمل‌های خوبی برای هم هستن. مهدیار خیلی با مامان حرف می‌زنه و گاهی اوقات مجبورش می‌کنه به بازی کردن. سفارش می‌کنم مواظب هم باشن.

امروز تنهام. سایه باشگاه نمی‌آد، قراره با نامزد جاننش بره بیرون. خیلی

اصرار می‌کنه همراهشون برم، اما من ترجیح می‌دم برم باشگاه. ساک ورزشی سفید و مشکیم و برمی‌دارم، کتونی سفید می‌پوشم، هندزفری تو گوشم می‌ذارم و آهنگ موردعلاقه‌م و پلی می‌کنم. زودتر حرکت می‌کنم تا پیاده برم. هوا خوبه، به قول خودم یه نفره‌ست. همین‌طور که قدم می‌زنم، با به‌یاد آوردن تولیدی، چهره‌ی مهربون زهره خانم تو ذهنم نقش می‌بنده. در حقم لطف بزرگی کرد. من طراحی دوخت خونده‌م و هدفم از اول این بود که اون قدر تو کارم موفق بشم تا آموزشگاه خیاطی تأسیس کنم و بشم مدیرش و تو همین رشته استاد دانشگاه بشم. نشد. خدا رو شکر که با زهره خانم آشنا شدم. روزی که تبلیغش و دیدم و برای جذب نیرو رفتم، شرایطم و گفتم. گفتم کار رو می‌برم خونه انجام می‌دم، در عوض حقوق کمتری بهم بدین. موافقت کرد. کم‌کم حجم کار زیاد شد و با سایه شریک شدم. لباس مدارس و ارگان‌های خاص، انواع ساک‌دستی و چیزهایی که نیاز به بریدن الگو نداشته باشه و دراصل سریع‌دوزی انجام می‌دیم. زهره خانم تو مزون خواهرشم فعالیت داره و سنگ‌دوزی، مرواریددوزی و پنل‌دوزی هم گاهی بهمون می‌ده. کوهیار به‌تنهایی از پس خرج‌ها برنمی‌اومد، نمی‌تونم بیشتر از این از کوهیار انتظار داشته باشم، اونم باید به فکر زندگیش باشه.

همین‌که وارد باشگاه می‌شم، صدای موزیک بیس‌دار به‌وجدم می‌آره. اینجا جاییه که خود واقعیم می‌شم، کودک درونم شیطنت می‌کنه. همه‌چی رو برای یه ساعت فراموش می‌کنم، مهدیار و کوهیار و مامان و همه‌چی رو. می‌شم پناه شونزده‌ساله‌ای که به خودش می‌نازید و با هرکسی دم‌خور نمی‌شد، می‌خواست از مشکلات خانواده دور شه و حتی به زندگی تو خارج از ایرانم فکر کرده بود. تو فکر رفتن بودم که عشق به محمد نداشت. نگاه‌های دزدکی‌ش، حرفای یواشکی، عشق آتشین دوره‌ی نوجوونی! به‌خاطر کارش یه مدت نبود و وقتی اومد، من و با یه نوزاد دید. شوکه شد، گفتم اجازه بده، توضیح بدم. توضیح دادم،

شنید، اما گفت راهمون جداست. گفت اگر من قبول کنم، خانواده‌م قبول نمی‌کنن. بهش حق دادم. اونجا بود که به دل بیچاره‌م گفتم دیگه زن بودن بسه، دیگه ناز کردن بسه. دریچه‌های احساسم و بستم و فهمیدم من باید فقط به مادر باشم و بس. به خاطر محمد از خونه‌ی قبلی مون اثاث‌کشی کردیم تا نبینمش، تا دست‌تودست زنش نبینمش و دلم آتیش نگیره. البته این یکی از دلایل جابه‌جایی مون بود.

فرکانس‌های بمی که به بدنم منتقل می‌شه، تحریکم می‌کنه. عاشق گوش دادن به موزیک با صدای بلند هستم. سیستم صوتی این باشگاه حرف نداره و فضاشم عالیه. به قول شمیم، پرفکت. یه قسمت دیوارش آینه کاری شده و آخر سالن، دستگاه‌های بدنسازی کنار هم قرار گرفته‌ن.

- به، خانم روشن. می‌بینم اینجا روشن شده، نگو مهتابی خانم تشریف آورده‌ن.

به چربی‌های آویزون و تنه‌ی بندبندشده‌ی شمیم نگاه می‌کنم.

- به جای حرف زدن، برو تکون بده بلکه دنبه‌هات آب شن.

گفتن من همانا و مسخره‌بازی شون همانا.

- تکون بده... آآآ... تکون بده.

می‌خندم. بچه‌های باحالی‌ان. اکثر اوقات با اکیپ باشگاه بیرون می‌ریم و کلی خوش می‌گذرونیم.

بعد از نیم ساعت ورزش کردن، می‌رم آب بخورم. آب معدنی رو بالا نگه می‌دارم و کمی از لبم فاصله می‌دم و نصف بطری طوری می‌خورم که اصلاً لبه‌ی بطری با لبم برخورد نمی‌کنه. حین آب خوردن چشمم می‌افته به هانیه و از حرکت مسخره‌ش، آب می‌پره تو گلویم. خودش و به من می‌رسونه و می‌زنه پشتم.

- حالا مجبوری این مدلی آب بخوری؟ ادای ورزشکارا رو درمی‌آره برای

من!

- تو آگه قیافه‌ت و اون جووری نمی‌کردی، خنده‌م نمی‌گرفت.
شمیم با بطری آب معدنی می‌زنه تو سر هانیه و می‌گه:
- بچه‌ها، جمع شین کارتون دارم.
بچه‌ها نزدیک می‌شن.
- حالا خم شین، بعدم گم شین.
دهنش و باز می‌کنه و بلند می‌خنده. هانیه ادای عی زدن درمی‌آره.
- آه، ببند اون بی‌صاحب و، یاد اسب آبی افتادم!
از این تشبیه بسیار نزدیک خنده‌م می‌گیره و شمیم به من می‌گه:
- چیه، می‌خندی! خوش‌ت اومد؟
- اندکی بلی.
- می‌دم سیامک بخوردتا!
با شنیدن اسم سیامک، لبام آویزون می‌شه. می‌دونم شب تو راه برگشت به
خونه می‌بینمش. توصیفی که از سیامک دارم، یه پسر ابروشکسته‌ی علاف
بیکار و شُروره که ادعای عاشقی می‌کنه. ابراز عشقش من و کشته. جمله‌ش تو
ذهنم خط می‌ندازه: «پناه، به من نه نگو. فکر کردی با یه بچه کی می‌آد بگیردت؟»
- پناه؟
- هان!
- شنیدی چی گفتم؟
وقتی سکوت‌م و می‌بینم، ادامه می‌ده:
- می‌گم یه کافه‌ی سنتی سراغ دارم، پرفکت. تازه کشفش کردم. آخر هفته
بریم اونجا.
- من نمی‌تونم پیام. دیگه باید به فکر درس و مدرسه‌ی مهدیار باشم.
شمیم می‌توپه بهم:
- غلط کردی! مهدیار کلاس اوله‌ها، نه دانشجو. یادم نرفته دفعه‌ی قبل هم

بهانه آوردی و جاخالی دادی. آگه نیای، ما بسیج می شیم و می آیم خونه تون!

- حالا ببینم چی می شه.

- سایه رو هم در جریان بذار.

- باشه.

سوار تاکسی می شم. اوووف، هرچی به تولیدی نزدیک تر می شم، ترافیک بیشتر می شه. ساعت یه ربع به نه شبه. فعلاً که ماه مهر هستیم و مشکلی نیست، اما یه ماه دیگه که زود شب می شه و روزا کوتاها، نه شب یعنی نیمه شب. باید روز پیام برای سفارش. هفته ای دو بار و گاهی اوقات سه بار به تولیدی می آم، کار تحویل می دم و پول تحویل می گیرم.

زهره خانم به محض دیدنم از پشت میزش پا می شه، به سمتم می آد و خیلی گرم ازم استقبال می کنه. با این احوال پرسشش می فهمم که یه ساعتی اینجا موندگارم. بچه های اینجا مثل زهره خانم خونگرم. همه درحال آماده شدن و رفتن به خونه هستن. زهره خانم به ملیحه خانم که آچار فرانسه ای اینجا هست می گه:

- ملیحه جان، تو پارچه ها رو بذار تو ساک که پناه زیاد معطل نشه.

ادامه می ده:

- ملیحه، چند تا گلدوزی داریم، هرکدوم و تو ساک جدا بذار. چهارده پونزده تا گشادی هم هست.

دست رو کمرم می ذاره و من و به سمت طبقه ی بالا هدایت می کنه، مزون خواهرش.

- پناه جون، خانم مریزاد رو که می شناسی. امروز خیلی بداخلاق شده و هیچ طرحی رو نمی پسندد. وقتی فهمیدم تو می آی، بهش گفتم بهترین طراحمون می آد اینجا.

نگران دیر رفتن به خونه می شم، اما با شنیدن کلمه ی طراح، ته دلم ذوق

می‌کنم. اولین بار نیست که از نظر و سلیقه‌ی من استفاده می‌کنه. من خوب درک می‌کنم چه رنگ پارچه‌ای یا چه مدل دوختی با چه صورت یا اندامی همخوانی داره. زهره خانم همیشه بابت خلاقیت و علاقه‌م به هنر، تحسین و تشویق می‌کنه. وقتی متوجه شد دکوراتورم و چند نمونه از تغییر دکوراسیونی رو که انجام داده بودم دید، بهم اعتماد کرد و پارسال دکوراسیون پذیرایی خونه‌ش و به من و سایه سپرد. خدا رو شکر خیلی راضی بود. از طریق زهره خانم به چند جای دیگه هم معرفی شدیم. همیشه نزدیک سال جدید خیلی سرمون شلوغ می‌شه. درآمد الانم و به زهره خانم مدیونم.

همون‌طور که حدس زدم، یه ساعتی کارم طول کشید. این بین کوهیار زنگ زد و می‌خواست بیاد دنبالم، اما دوست نداشتم تا این سر شهر به‌خاطر من بیاد. گفتم زهره خانم من و می‌رسونه، دروغ مصلحتی.

رسیده‌م سر کوچه مون و تنها مغازه‌ی سر کوچه بسته‌ست. چقدر تاریکه! آدم ترسویی نیستم، اما این تاریکی و سکوت، کمی ترس تو دلم می‌ندازه. لامپ‌های تیر چراغ برق هم یکی‌درمیان سوخته. چند بار زنگ زدیم به اداره‌ی برق برای تعویض لامپ‌ها، اما نتیجه‌ای حاصل نشد. واجب شد یه فُحش نوش جان کنن. قدم‌هام و تند می‌کنم تا هرچه زودتر برسم. ساک‌ها رو تو دستم جابه‌جا می‌کنم. چقدر امشب سنگین شده‌ن! غیر از صدای پاهای خودم، صدای پای دیگه‌ای می‌شنوم که نشون می‌ده صاحبش به احتمال زیاد یه مرده، از قدم‌های محکمش حدس می‌زنم. ضعف و تو پاهام حس می‌کنم. ترسیده‌م و تصمیم ندارم برگردم و ببینم با چه کسی مواجه می‌شم. به‌نظرم بهترین کار دوئیدنه. یک، دو، ... هنوز شماره‌ی سه رو به زبون نیاورده‌م که دستی دراز می‌شه سمت وسیله‌های نوبی دستم. غیرارادی جیغ کوتاهی می‌کشم. ساک‌ها از دستم رها می‌شن و روی زمین می‌افتن. می‌دونستم خودشه. انتظارش و داشتم. خیلی ترسیده‌م، طوری که صدام و گم کرده‌م.

با لبخند مودبانه‌ای نگاهی به من و پارچه‌های پخش شده رو زمین می‌ندازه.
خم می‌شه و جمعشون می‌کنه، اما تحویل من نمی‌ده و توی دستش نگه
می‌داره.

- چه‌ته؟ چرا گر خریدی؟ نکنه روح دیدی؟
تو دلم می‌گم کاش روح می‌دیدم! روح بی‌آزار رو ترجیح می‌دم به توی
مردم‌آزار.

- قصدم فقط کمک‌ه جون پناه.
تا نوک زبونم می‌آد بگم جون ننه‌ت، اما زبونم و غلاف می‌کنم. اشاره‌ای به
وسایل تو دستش می‌کنه.

- حس نمی‌کنی این همه وسیله برای جثه‌ی کوچیک تو سنگینه؟
نگاه خیره‌ش از کتونی‌های سفیدم تا صورتم می‌چرخه و بالعکس. توی این
تاریکی شب، برق نگاه هیزش و به‌خوبی حس می‌کنم. وقتی صدای قورت دادن
آب‌دهنم و می‌شنوه، پوزخند مسخره‌ی رو لبش و به نمایش می‌ذاره. من می‌دونم
در برابر این بشر باید محکم باشی و نباید ترست و نشون بدی تا روش زیاد نشه،
اما الآن و تو این لحظه می‌شه محکم بود؟ وقتی این‌طور غافلگیرم کرده، وقتی
این قدر واضح ترسیده‌م، می‌تونم محکم باشم؟ به این نتیجه می‌رسم که اگه از
ترس اینجا بمیرم، حقمه. چرا نداشتتم کوهیار بیاد دنبالم؟ از دست خودم بیشتر
عصبانی‌ام تا این غول بیابونی.

دستی به آبروی شکسته‌ش می‌کشه.

- تا حالا این جوری ندیده بودمت پناه. وقتی می‌ترسی، خوشگل تر می‌شی.

- من... من نترسیده‌م. اصلاً چرا باید بترسم؟

دست دراز می‌کنم وسیله‌هام و بگیرم که از روی مانتو می‌دستم و می‌گیره.
عصبانی می‌شم.

- همین الآن دستم و ول کن سیامک، وگرنه...

- فکرات و کردی؟

از دست راستم کمکم می گیرم تا دستم و ول کنه.

- آآه، مثل گربه پنچول نکش. فکرات و کردی؟ کی پیام خونه تون برای

خواستگاری؟

نمی تونم پوزخند نزنم. این علاف چی پیش خودش فکر کرده؟

- به خدا نوکریت و می کنم، نوکری پسرت و می کنم. هیچ چی براش کم

نمی دارم.

فکر می کنم من الانم چیزی برای پسرم کم نمی دارم، چه نیازی به تو؟ فکرم و

به زبون می آرم. از حالت بی تفاوتش درمی آد. ابروهایش تو هم گره می خوره و

فشارش دور معجم زیاد می شه. به جای این که بترسم یا عصبانی بشم، لبخند

یه وری می شینه کنج لبم. ترس می ره. ضعف می ره. امید می آد. عشق می آد.

- پناه، بالا بری، پایین بیای، آخرش مال خودمی. این و آویزه ی گوشت کن!

می خوام فقهه بزنم، اما نگاهم و به پشت سرش می ندازم. ترس برام بی معنی

می شه وقتی کوهیار رو می بینم که سریع و با صورت برافروخته به این سمت

می آد. سیامک رد نگاهم و می گیره و قبل از این که فرصت برگشتن پیدا کنه، مشت

سنگین کوهیار می شینه وسط سرش.

- عوضی، به چه حقی دست خواهرم و می گیری؟ تو غلط می کنی اسم پناه

رو به زبون می آری!

سیامک از این حمله ی ناگهانی جا می خوره. کوهیار فرصت دفاع کردن بهش

نمی ده و مشت های بعدی رو روی سر و صورتش فرودمی آره. سیامک روی

زمین می افته. ناخواسته نمی تونم دهن گشادم و ببندم. لبخند رو لبامه.

- حقه عوضی!

- پناه، برو خونه.

- بیا با هم بریم. ولش کن، شر می شه برامون.

با صدای بلندی می‌گه:

- پناه، می‌گم برو خونه!

ایستادن و جایز نمی‌دونم. وسیله‌هام و برمی‌دارم و به سمت خونه می‌رم. وقتی می‌رسم، برمی‌گردم تا ببینم در چه حالن. سیامک رو زمین افتاده و کوهیار بالاسرشه. پاش و گذاشته رو یه طرف صورت سیامک و در همون حالت براش خط و نشون می‌کشه. می‌تونم تصور کنم سیامک چه دردی رو از فشار کفش کوهیار به صورتش متحمل می‌شه. کم‌کم دورشون شلوغ می‌شه و خیالم از بابت کوهیار راحت.

وقتی داخل خونه می‌شم، مامان و می‌بینم که گوشه‌ی هال، بدون روانداز خوابیده. از اتاق کوهیار پتو می‌آرم و روش می‌ندازم. مهدیارم تو اتاقمون، رو تخت ماشینی مدل مک‌کوئینش، دمر خوابیده. به این مدل خوابیدن آشنا لبخند می‌زنم. می‌بوسمش. بوش می‌کنم. صدای در می‌آد و پشت‌بندش صدای کوهیار:

- پناه!

سریع لباس بیرونم و با لباس خونه عوض می‌کنم. وارد حیاط می‌شم و کوهیار رو نشسته روی صندلی می‌بینم. پاهاش و عصبی تکون می‌ده و به محض دیدنم بلند می‌شه.

- از کی مزاحمت می‌شه پناه؟

- مهم نیست داداش.

- می‌گم از کی؟

- هیس. مهدیار بیدار می‌شه. اممم... از... دو سال پیش.

مات نگاهم می‌کنه.

- دو ساله؟! اون وقت چیزی به من نگفتی؟ من سیب زمینی ام پناه؟

- کوهیار، نمی‌خواستم به خاطر چیزی که مهم نیست درگیرت کنم. خودم از

پسش برمی‌اومدم.

با صدای بلند حرفم و قطع می‌کنه:

- آخه توی نیم‌وجبی چطور از پسش برمی‌اومدی؟ پناه، دیوونه‌م نکن با این

کارات! سایه هم می‌دونست؟

- خب، اون...

- می‌گم می‌دونست یا نه؟

- به خاطر من بهت نگفت.

- غلط کرده! به حسابش می‌رسم!

و من می‌دونم جونش برای نامزد جانش درمی‌ره. کافیه سایه یه قطره اشک بریزه، کوهیار آسمون و به زمین می‌دوزه. با دیدن صورت گرفته‌ی کوهیار، بی‌اختیار بغض می‌کنم و اون متعجب می‌شه. نزدیکش می‌شم. بی‌حرکت می‌مونه. خودم و می‌ندازم تو بغلش و خیلی راحت بغضم تبدیل به گریه می‌شه. - داداش... دلم برای پرتو تنگه!

می‌دونم تعجب کرده از این ناگهانی عوض کردن بحث، اما چی کار کنم، دلم هوای پرتو رو کرده. دستش و رو سرم می‌ذاره و موهام و نوازش می‌کنه. وقتی گریه‌م صدا دار می‌شه، می‌گه:

- هییییش، آروم باش.

- فردا بریم پیشش؟

- باشه، می‌ریم عزیزم.

امروز تمام وقتم و تقریباً تو اتاق کار گذرونده‌م. اما سایه از صبح به هر بهانه‌ای از زیر کار دررفته. صدای چرخ که تو این خونه بلند می‌شه، حس زندگی بهم دست می‌ده و احساس مفید بودن می‌کنم. امروز کمی چرخ بدقلقی می‌کنه و صدای غیرمعمولی ایجاد می‌کنه. فکر کنم روغن‌کاری می‌خواد. درحالی‌که

پارچه‌ها رو از زیر چرخ رد می‌کنم، فکر می‌کنم به همه جا سرک می‌کشه. مثلاً این‌که خیلی وقته برای خودمون لباس ندوخته‌م. از بس سرم شلوغه. دلم یه مانتوی جدید می‌خواد، اما لباس کوهیار ارجحیت داره. بهش قول یه پیراهن مردونه‌ی شیک داده‌م. قراره یکی دو ساعت دیگه باهاش برم پیش پرتو. دیشب گفت می‌آد دنبالم با هم بریم و من به کل قرار امروز رو فراموش کردم. قرار بود بریم به کافه سنتی تازه کشف شده‌ی شمیم. از همه شون عذرخواهی کردم، اما به جز فحش چیززی عایدم نشد. واقعاً حالش و نداشتم. توجیحشون کردم که اومدن من امروز بی‌فایده‌س و از من انرژی منفی می‌گیرن. گفتم کلاً امروز یه جورایی دپرسم. بهشون گفتم شما برید و سایه‌ای که از ظهر تا حالا باهام سرسنگین شده رو هم ببرید. سایه به نشانه تهدید گفت به کوهیار می‌گم دنبالت نیاد. در جواب بهش گفتم اگه کوهیار نیاد، تنهایی می‌رم.

با شنیدن صدای مهدیار، از اتاق بیرون می‌آم. از دیدن سایه و مهدیار حاضر و آماده تعجب می‌کنم. عینکی که وقت کار به چشمم می‌زنم و برمی‌دارم و می‌گم:

- چرا لباس پلوخوری پوشیدین؟

- بچه رو می‌برم یه دوری بزنه. پوسید تو این چهاردیواری.

قدردان نگاهش می‌کنم.

- نمی‌ری پیش بچه‌ها؟

یه جورای نگاهم می‌کنه که می‌گم:

- غلط کردم!

- صددرصد.

- خب می‌رفتی دیگه.

- خفه شو پناه تا خففت نکرده‌م!

- اوووه، چه زن داداش بی‌تربیتی!

حوصله‌ی سرخاب سفیداب ندارم، فقط مداد مشکی زیر چشمم می‌کشم و
یه رژکم زنگ می‌زنم. گوشه‌ی رو برمی‌دارم تا با کوهیار تماس بگیرم که گوشه‌ی تو
دستم می‌لرزه. با دیدن اسم رها، پوفی می‌کشم. رها خواهر سایه و مربی
باشگاهیه که من می‌رم. اوووف، بازم می‌خوان غر بزنی که چرا نرفته‌م!

- جانم؟

- جانم و کوفت! جانم و زهر هلاهل!

چقدر دلش پره!

- خیلی ممنون عزیزم، لطف داری.

- خف بمیر بابا!

- بچه‌ها، از دستم ناراحت نباشین. درکم کنین.

- نمی‌تونستی فردا بری؟ ما یه هفته‌ست برنامه گذاشتیم.

سکوت می‌کنم.

- کجایی؟ گوریه گور شدی ایشالا؟

- امروز من و عفو کنید.

شمیم گوشه‌ی رو می‌گیره و بدون سلام کردن می‌گه:

- روشنی جون، اگه بدونی کی اینجاست، تا خود اینجا سینه‌خیز می‌آی.

گوشی.

دارم جمله‌ش و تفسیر می‌کنم که با شنیدن صدای پشت خط، خشکم می‌زنه.

- مامان پناه.

- جان دلم. تو اونجا چی کار می‌کنی؟

- من با خاله سایه اومدم.

دیوونه‌ها چه نقشه‌ای برام کشیده‌ن!

- مامان، بیا. اینجا همه دخترن، بچه هم ندارن باهاشون بازی کنم. اینا رو

دوست ندارم، زود بیا.

خدایا، من و بکش از دست اینا! مگه این‌که دستم به سایه نرسه! همه‌ی این آتیشا از گور اون بلند می‌شه! صدای خنده‌هاشون بلند می‌شه و رها با صدای بلند می‌گه:

- آدرس و می‌فرستم برات، نیم دیگه اینجا باش.

ارتباط قطع می‌شه و من هاج و واج خیره می‌شم به گوشی توی دستم.
به کوهیار زنگ می‌زنم که بگم نیاد دنبالم.

- الو، کوهیار جان...

با صدایی که معلومه به شدت سعی داره جلوی خنده‌ش و بگیره می‌گه:

- بالاخره راضیت کردن؟ مدیونی اگه به عیال من بدوبیراه بگی.

- دارم براش حالا!

- برو خوش باش پناه. خوش بگذرون.

تو آینه به ظاهر ساده‌م نگاه می‌کنم. می‌خوام برم مانتوی مشکیم و با مانتوی رنگی عوض کنم، اما حالش و ندارم. کیف لی بزرگم و کج می‌ندازم و از اتاق بیرون می‌رم. از مامان خداحافظی می‌کنم. زهرا خانم که همسایه‌مونه و دوست مامان، خونه‌ی ماست. خیالم راحت‌ه که مامان تنها نیست.

مسیر برام خیلی طولانی شده. دقیقاً چهل و پنج دقیقه‌ست توی راهم و هنوز نرسیده‌م. حالا می‌گفتن نیم ساعت دیگه اینجا باش، منظورشون پرواز کردن بوده احياناً.

عجب جای دنجیه. آفرین می‌گم به سلیقه‌ی شمیم. آلاچیق‌های چوبی به‌صورت گرد دورتادور محوطه قرار گرفته‌ن. محیطش به دل می‌شینه. علاوه‌بر پوشش گیاهی، تجهیزات سنتی مثل نگاره‌ها، حوضچه و سماورهایی به سبک قدیم به چشم می‌خوره. چقدر شلوغه! یعنی جای خلوت‌تر پیدا نمی‌شد؟ از دور می‌بینمشون. کل رستوران رو گذاشته‌ن روی سرشون. دقیقاً تو حالتی‌آن که اگه من این گروه و این جور می‌دیدم، می‌گفتم بدبختاکمبود توجه دارن.

به سمتشون قدم برمی دارم. نمی دونم شمیم چی می گه که همه شون با صدای بلند می خندن، حتی پسرای آلاچیق بغلی. این قدر سرشون شلوغه که من و نمی بینن. با صدای بلند سلام می کنم و علاوه بر دوستانم، پسرای آلاچیق کناری هم جواب می دن. سلام من رو به دوستانم بود، اونا چرا جواب دادن؟ اهمیت نمی دم. مهدیار با دیدنم سریع می آد طرفم و خودش و پرت می کنه بغلم.

- مامان پناه.

صدای پسرا بلند می شه:

- جانا؟

- پسرم، اشتباه نمی کنی احیانا؟!

- می شه من و به فرزندخوندگی قبول کنین؟

بی توجه به اونا به سمت بچه ها می رم. قیافه ی همه شون یه جوریه که معلومه به زور جلوی خنده شون و گرفته ن. یه نگاه چپ چپ بهشون می ندازم و رها زودتر از بقیه خودش و جمع و جور می کنه.

- دمت گرم پناه، زود خودت و رسوندی.

- یادم نرفته چه نقشه ای برام کشیدین. منتظر تلافی باشین!

- عذر می خوام خانم، یه لحظه.

چه مؤدب! برمی گردم ببینم کیه. یه پسر با قد متوسط، اما خوش چهره می بینم که خیلی جدی نگاهم می کنه. نگاهش از من به دوستاش می ره و می آد. رد نگاهش و می گیرم. به قول سایه، همه پیرپسرن. از نظر سایه پسرای که سی رو رد می کنن، می شن پیر پسر.

سرفه ای می کنه.

- ببخشید مصدع اوقات می شم، یه سؤال داشتم.

بعد از مکث چندثانیه ای، کمی نزدیک تر می شه.

- شما به سن تکلیف رسیدین آیا؟

جمع منفجر می شه از خنده و از اونا بدتر، بچه های ما هستن. به تک تکشون نگاه می کنم. خدایا، ما با کیا شدیم اکیپ؟ با مهدیار می رم گوشه ای از تخت می شینم و با تنقلاتی که وسط پخش هستن، مشغول می شم. همه به شرط دادن گوشی به مهدیار، لپش و می چلونن و اونم انگار بدش نمی آد، هم بوسیده می شه و هم با انواع گوشی سرگرم می شه.

هنوز صدای مامان مامان گفتن از سمت آقایون می آد. اهمیت نمی دم. چه اشکالی داره؟ بذار یکی هم با ما شوخی کنه. بذار دلشون خوش باشه. اگه مادر شدن من این جماعت و می خندونه، بذار بخندن. اونا نمی دونن که دست گذاشته رو نقطه ضعفم. سایه دست می ذاره رو دستم. نگاهش می کنم. هرچی سعی می کنم باهاش بد برخورد کنم، نمی تونم. این عزیزِ عزیزمه، عزیز کوهیارمه. ارتباط چشمی رو باهاش قطع می کنم. بچه ها می خوان بساط قلیون و به پاکنن که خیلی جدی و بدون هیچ انعطافی می گم:

- هرکی می خواد قلیون بکشه، بره یه جای دیگه، وگرنه من و مهدیار

می ریم.

باز خوشمزگی های اون طرف:

- ماشاالله، بزن کف قشنگه رو.

- مامان خانم کجا بودی تا حالا؟ خدا خیرت بده، این دخترا مخمون و

خوردن. مثل این که خیلی ازت حساب می برن.

شمیم به حرف می آد:

- احیاناً اسم شما نخود هر آش نیست؟

- چرا، هست. از کجا فهمیدی؟

رها دخالت می کنه:

- از دهن گشادت.

رو بهشون می گم:

- بچه‌ها، بس کنین.

سایه اما خوشش اومده.

- بشین بینیم بابا. تو دیکشنری تو هنوز فحش تعریف نشده.

آخ، جای کوهیار خالی! شمیم با ذوق می‌گه:

- بچه‌ها، فحش جدید یاد گرفته‌م. هی، برو عمه‌ت و از افق جمع کن.

و من هنگ می‌کنم. سر مهدیار ازگوشی اومده بیرون. شیش دونگ حواسش

به کل کل پسر و دختر است. من و پسرماناجورترین وصله‌ی این گروه هستیم.

یکی از پسرا نیم‌خیز می‌شه.

- دهند و ببند، تو نمی‌دونی باکی طرفی!

- باکی؟

پسر با حرکت نمایشی کیف پول کوچیکی از جیب بغل کتش درمی‌آره.

- احترام بگذارید. این نشان مأمور مخصوص حاکم بزرگه، میتی کمان.

مهدیار یکی از اون خنده‌های صدا دارش و به نمایش می‌ذاره و دلم غنچ

می‌ره از صدای خنده‌ش. صدایی رسا به گوشم می‌خوره.

- بسه حامد!

چه صدای محکم و پرصلابتی! دوست دارم بدونم صاحب صدا اگدومشونه،

اما نگاهم و کنترل می‌کنم تا بهانه دستشون ندم.

یه ساعت بعد، بچه‌ها خیلی شیک شماره ردوبدل می‌کنن. سایه بعد از قطع

کردن تلفنش می‌گه:

- از بالا دستور رسیده دیگه وقت رفتنه.

بچه‌ها اعتراض می‌کنن، اما بالاخره رضایت می‌دن به رفتن. خوش گذشت،

حالم بهتر شده. کوله‌م و برمی‌دارم و به جای این‌که برم باشگاه، می‌رم پیش پرتو.

توی راه به سایه پیام می‌دم که باشگاه نمی‌آم. دوست دارم امروز تنها برم، تنها

باشیم من و اون. خیلی وقته خواهرانه حرف نزدیم و درد دل نکردیم. درد دل

خواهرانه‌ی ما کمی فرق می‌کنه و فرقی اینه که فقط من حرف می‌زنم و اون گوش می‌ده. شنونده‌ی خوبیه.

هندزفری تو گوشمه. آهنگ غمگینی رو که این روزا گوش می‌دم پلی می‌کنم. به قول معروف آهنگه فاز سنگینی داره و حاله و دگرگون می‌کنه. همین که می‌رسم، حجم عظیمی از سنگینی قلبم و احاطه می‌کنه. گویا یه وزنه‌ی چندکیلویی روی قلبم گذاشته‌ن. یکی یکی قبرا رو رد می‌کنم، قبر بابا رو هم همین‌طور. شاید برگشتنی یه فاتحه‌ای براش خوندم. یعنی قراره یه روز یکی از اینا قسمت من بشه؟

حالا درست بالاسرشم، پرتو روشن. تولد... وفات... وقتی رفت، بیست سالش بود. زود نبود؟ چهار سال از من بزرگ‌تر بود. کی گفته مرگ برای پیرهاست؟

گلووم پر می‌شه از بغض. پنخس می‌شن این‌ور و اون‌ور و تو مسیر تنفسیم سنگ می‌شن. چرا قورتشون بدم؟ اینجا که کسی نیست، منم و اون. گوشه‌ی سنگ می‌شینم. از سرماش یه لحظه به خودم می‌لرزم. کم‌کم با نفس‌های عمیق و پی‌درپی خودم و کنترل می‌کنم. بغض تبدیل به اشک می‌شه و با ریختن اولین اشک، تحریک می‌شم برای حرف زدن.

- سلام آجی. خوبی؟ جات خوبه؟ پرتو، می‌بینی، اسپری لازم شده. پرتو، جات خالیه، بدجورم خالیه. میون عزیزام، میون دوستانم، بین مشکلات، بین خوشی‌ها، نیستی، ندارم. تو پرتو بودی و به‌جای تابیدن، خاموش شدی. نزدیک سالگردته. باز می‌بینی کوهیار برات چه مراسمی می‌گیره. وقتی رفتی، کمرکوهیار شکست، مامان نابود شد، من... من...

نمی‌تونم جمله‌م و کامل کنم. صدای حق‌هقم می‌پیچه تو دل این قبرستون خلوت. هندزفری از گوشم می‌افته. چه آهنگی داره صدای گریه‌م! مهم نیست دو نفر از دور نگاهم می‌کنن و ترحم نگاهشون از اینجا خواناست. دست می‌کشم رو

سنگ سرد و بریده بریده می‌گم:

- از ماه مهر متنفرم! چشمت یادم نمی‌ره. دقیقه‌های آخر یادم نمی‌ره. پرتو، بعد از تو سعی کردم این خانواده‌ی ازهم‌گسسته رو به هم گره بزنم. خدایا، من خواهرم و می‌خوام! خدایا، چرا زود بردیش؟
چرا دلم سبک نمی‌شه؟ این همه گریه کردم، چرا سبک نمی‌شم؟ هوا رو به تاریکی می‌ره، اما دل رفتن ندارم.

دستی مردونه می‌شینه روی شونه‌م. جا نمی‌خورم. وقتی باشگاه نرفتم و حالم خوب نیست و از صبح مثل برج زهرمارم، دور از انتظار نیست اینجا پیدام کنن.

- اومدی داداش؟

- پناه، چقدر ازت غافل بودم!

اشکام و پاک می‌کنم.

- نه، این طور نیست.

- چرا، همین طوره. همیشه فکر می‌کردم تو خیلی قوی هستی، اما فقط خودت و قوی نشون می‌دی. تو این بازی روزگار، تو از همه بیشتر زخم خوردی. دستم و رو شونه‌ش می‌ذارم. دلم ریش می‌شه از دیدن چهره‌ی درهمش.
- من خاک بر سر دارم عروسی می‌کنم و می‌رم سرزندگی‌م، تو چی؟ تو تاکی باید تاوان بدی؟

برای دلداریش بغلش می‌کنم. نفسش و پردرد فوت می‌کنه بیرون.

- پا شو بریم. همه خونه منتظرن تا برای شام بریم بیرون.

- یه کم دیگه بشینیم.

- بسه دیگه، خودت و کشتی. یه ساعته دارم از دور نگاهت می‌کنم.

انگشتش و رو سنگ می‌ذاره و فاتحه‌ای زیر لب می‌خونه. نمی‌خوام بغض کنم، نمی‌خوام حس بد چند ثانیه پیش و داشته باشه، اما دلم ناسازگاری می‌کنه.

- داداش عروسی تو نزدیکه. من تنهام، پرتو نیست، حال مامان خوب نیست. من... من نمی‌دونم چی کار کنم. می‌خوام بهترین عروسی رو بگیرم، ولی نمی‌دونم چطوری!

یه لبخند تلخ می‌شینه رو لبش.

- تو فقط یه کار کن.

تمام تنم گوش می‌شه. سرم و تاندند تگون می‌دم و منتظرم بگه چی کار کنم.
- فقط خوشگل کن، بیا صدر مجلس بشین تا همه ببینن خواهر کوهیار رو و من احساس غرور کنم. ببینن چه شیرزنی خواهر کوهیاره که از هر مردی مردتره. نفسم و با آه بیرون می‌دم. حالا سبک شده. نمی‌تونم حسم و توصیف کنم، فقط می‌دونم دیگه از سنگینی قلبم خبری نیست و... من برادری به استواری کوه دارم.

امروز زود کارم و تموم کردم تا برای بعد از ظهر وقت آزاد داشته باشم. سفارش‌های زهره خانم و برداشتم و همراه سایه به تولیدی رفتم. زهره خانم تماس گرفت و گفت کمی زودتر برم.

متوجه شدم این زهره خانم همون زهره خانم همیشگی نیست. می‌گه، می‌خنده، اما غم تو چشماش به راحتی قابل لمس. امیدوارم چیز نگران‌کننده‌ای نباشه. بعد از یه ساعتی صحبت درمورد کار، از من و سایه می‌پرسه چایی می‌خورین؟

نیکی و پرسش؟ من و سایه چای خور قهار هستیم، همین‌طور نسکافه و قهوه. کلاً هر چیزی کافین داشته باشه، با ما سازگاره،

- زهره خانم، ممنون بابت چای. واقعاً چسبید.

- نوش جان عزیزم. راستی، یه چیزی می‌خواستم بگم. امروز وقت دارین

جایی برین؟

وقتی نگاه استفهام آمیز من و می بینم، لبخند می زنه.

- راستش یه خونه ای هست که نزدیک دو هفته س صاحب خونه ساکن شده، اما هنوز خونه چیده نشده. درکل هنوز همه ی وسیله های خونه تکمیل نیست. فکر کنم یه هفته ای کار داشته باشه.

- خب من تا خونه رو با وسیله هاش نبینم، نمی تونم چیزی بگم یا تایمی مشخص کنم برای اتمام کار.

- باشه. پس آدرس می دم، امروز برو. هرچی نیاز داره لیست کن و بده به صاحب خونه تا تهیه کنه.

سایه می پرسه:

- از اقوام هستن؟

زهره خانم یه لبخند کج تحویل مون می ده و با لحن خاصی می گه:

- بله، از اقوام بسیار نزدیک هستن.

دوباره توی فکر می ره و آه عمیقی می کشه.

- حالتون خوبه؟

- چطور؟

- حس می کنم مثل همیشه نیستین.

نفسش و با آه بیرون می ده.

- چی بگم. خدا امتحان سختی برام در نظر گرفته.

این جمله ی آشنا و عجین شده با روح و جسمم، من و به فکر فرومی بره. یعنی زهره خانم که این قدر خندانه، چه مشکلی داره؟ من از زندگی خصوصیش چیزی نمی دونم، اما اون تقریباً همه چی رو درمورد من می دونه و همیشه پیگیر زندگیمه.

- چیه دختر؟ فکر کردی فقط خودت مشکل داری؟

زیونم نمی چرخه برای بیان جمله یا کلمه ای. سکونم که طولانی می شه،

به آرومی گره روسریش و یه کم شل تر می‌کنه.

- یه دختر دارم، هم سن شماهاست، آرزو. مثل شما خوشگله، جوونه، امید به زندگی داره، اما...

با پر روسری قطره‌اشک درحال جاری شدنش و می‌گیره، اما موفق نیست. این سیل اشک به همین راحتی مهار نمی‌شه.

- ناراحتی قلبی داره. از بچگی داشت، اما الآن حادثه شده. دکتر گفته نباید فعالیت بدنی زیاد داشته باشه.

نفس عمیق می‌کشه و با صدای لرزون ناشی از بغض ادامه می‌ده:

- روش‌های درمانی ناموفق بوده. آرزو تو مرحله‌ی آخر نارسایی قلبه و فقط پیوند قلب جواب می‌ده.

دستم و می‌ذارم رو دستش تا دلداریش بدم، اما مگه این دل با دلداری من تسکین پیدا می‌کنه؟ بقیه با شنیدن گریه‌ش دورش جمع می‌شن و ملیحه خانم از پشت بغلش می‌کنه. با صدای فین‌فین سایه نگاهش می‌کنم، تموم صورتش خیس و همین‌طور صورت من. درعجبم از نامردی‌های روزگار. کاش می‌شد چرخه‌ی زندگی طوری بود که یه تعدادی از انسان‌ها پا به دنیا می‌داشتن، بدون بیماری و ناراحتی پیر می‌شدن، از دنیا می‌رفتن و بعد یه سری دیگه جایگزین می‌شدن! این جور هیچ‌کس جوون مرگ نمی‌شد. تو دلم به فرضیه‌ی ناقص و غیرممکنم پوزخند می‌زنم. کاش حال آرزو خوب شه! چه دعایی بکنم؟ بگم یکی دیگه عزیز از دست بده تا خانواده‌ش قلبش و اهداکنن؟ چه دنیای بی‌رحمی! ای کاش حال آرزو زود خوب شه! کاش پرتو من زنده بود! سایه می‌پرسه:

- راضی هستین به عمل پیوند؟

زهره خانم درحالی‌که انگشتش و به چشم‌اش می‌کشه، با صدای بی‌رمقی می‌گه:

- موفقیت تو عمل جراحی بالاست، اما پنج سال اول بعد از عمل خیلی مهمه. میانگین آمار زندگی پنج سال اول این افراد تو بیشتر کشورها، حدود شصت تا هفتاد درصده. یعنی شصت تا هفتاد درصدشون زنده می مونن و حال عمومی خوبی دارن، همش می گم اگه پیوند رو رد کنه یا اگه عفونت کنه...

- امیدتون به خدا باشه زهره خانم. مراقبت های بعد از عمل خیلی حساسه و بستگی به خانواده ی بیمار داره که چطور ازش نگهداری کنن. ایران بهترین و مجرب ترین کادر پیوند قلب و داره. نگران نباشید.

همه حرف های سایه رو تأیید می کنیم.

- فعلاً تو لیست انتظار قرار گرفته. به احتمال زیاد، بیشتر از یه سال طول می کشه.

حس کنجکاوی سایه گل می کنه.

- فقط یه دختر دارین؟

زهره خانم لبخند مهربونی می زنه.

- نه، دو تا پسر دارم. یکی شون ازم دوره.

- خدا حفظشون کنه.

همه سعی می کنیم از حال و هوای غم بیرون بیایم. شاید در ظاهر موفقیم، اما در باطن نه. حسابی ذهنم مشغول آرزو شده.

یه ساعت بعد، من تو مسیری ام که زهره خانم آدرس داده. سایه نیومد. قرار بود با خواهرش بره خرید و فقط یه امروز رو بهش آوانس دادم. اگه فکر کرده من این کار رو به تنهایی انجام می دم، غلط کرده.

آدرسش سرراسته و کوچه پس کوچه نداره. اوووه، چه آپارتمان لوکسی! ساختمون پنج طبقه با نمای سنگ گرانیته. ویژگی خاص این ساختمون از نظر من، بالکن بزرگشه. جون می ده دم غروب بشینی یه چایی بخوری و به آسمون پُرسِتاره نگاه کنی، به کم گِله کنی از زندگی و دو دقیقه بعدش شکرگزار باشی بابت

تن سالم خودت و خانواده‌ت.

خب، مشترک موردنظر من در طبقه‌ی پنجم می‌باشد. زنگ می‌زنم و منتظر می‌مونم، خبری نمی‌شه. بعد از چند ثانیه دوباره زنگ می‌زنم. یعنی نیستن؟ کلافه پوفی می‌کشم و قصد رفتن می‌کنم. همین که یه قدم برمی‌دارم، صدای تیک باز شدن در رو می‌شنوم. متعجب وارد می‌شم و در رو می‌بندم. تو آینه‌ی آسانسور نیم‌رخ و تمام‌رخ موچک می‌کنم و لبخند رضایت رو لبم می‌شینم. قبل از بسته شدن در آسانسور، دستی مانع بسته شدن در می‌شه. خانمی با هیکل تقریباً پر و پوششی از نظر من نامناسب، داخل می‌شه، با لب و گونه‌ی پروتزشده و رنگ موی روشن و آرایش غلیظ. بدون هیچ انعطافی می‌پرسه:

- کدوم طبقه می‌ری؟

متعجب می‌گم:

- پنج.

پوزخندی می‌زنه و اول دکمه‌ی چهار و بعد پنج و فشار می‌ده. از خیره شدنش کلافه می‌شم. مدل نگاه کردنش خصمانه‌ست. طاقت نمی‌آرم و می‌گم:

- مشکلی هست؟

- نه. فقط درعجبم آقا خوش‌تیپه که من و با این‌همه خوشگلی و خاصی رد می‌کنه، چطور تو رو قبول کرده؟

جان؟! نمی‌فهمم منظورش چیه. آسانسور می‌ایسته و خانم خاص با لبخند یه‌وریش پیاده می‌شه. بعد از بسته شدن در، دوباره خودم و چک می‌کنم. از ظاهر ساده‌م راضی‌ام. جلوی موهام رو به بالاست و پشت موهام دورم شلوغ ریخته. منظورش چی بود که گفت تورو کنترل کرده؟ خب زهره خانم کارم و دیده و مسلماً از من پیش این آقا تعریف کرده.

می‌خوام زنگ بزنم که متوجه می‌شم در بازه. با این‌حال بازم زنگ می‌زنم و بعد از چند ثانیه که صدایی نمی‌آد، می‌رم تو. چه خونه‌ی عجیبی! جمله‌م و

اصلاح می‌کنم، چه صاحب‌خونه‌ی عجیبی!

وقتی کاملاً وارد می‌شم، با یه هال خیلی بزرگ مواجه می‌شم. تو یه نگاه وسیله‌های به‌هم‌ریخته و کارتن‌های بزرگ روی هم تلنبار شده گوشه‌ی هال، به چشم می‌خوره. پنجره‌ها هم بدون پرده هستن، چه خونه‌ی نورگیری. تمام ایده‌هایی که برای این خونه دارم، جلوی چشمم رژه می‌رن. ترسی که بابت سکوت خونه تو دلم افتاده، اجازه‌ی جولان دادن به ایده‌های تو ذهنم و نمی‌ده. چرخ‌های تو خونه می‌زنم و سرفه‌ای نمایشی جهت اعلام حضور می‌کنم.

- آقای... -

اممم، اسمش چی بود؟ زهره خانم فقط گفت یه پسر جوون صاحب خونه‌ست، اما اسمی ازش نبرد.

- آقا؟ -

زیر لب دارم بابت تنها اومدنم غر می‌زنم که صدایی باعث می‌شه سریع سمتش برگردم و گیج به صحنه‌ی روبه‌روم خیره بشم. تو چهارچوب در اتاق، یه مرد نیمه‌برهنه می‌بینم که فقط با یه شلوارک جذب روبه‌روم ایستاده. اولین سؤالی که تو ذهنم نقش می‌بندد، اینه که آیا این اقوام نزدیک زهره خانم، قابل اطمینان هست؟

نتیجه‌گیری: یا من آدرس و اشتباه اومدم یا این‌که این مرد حیا رو خورده و یه لیوان آبم روش.

بعد از این‌که چند ثانیه خوب نگاهم می‌کنه، سرش و می‌آره پایین. منم به خودم می‌آم و جهت نگاهم و عوض می‌کنم. صدای زیرلبی‌ش و می‌شنوم.

- بابا، من چطور به این حامد‌اللاغ بفهمونم از این محبت‌های خرکی نکن، برامون دردسر می‌شه!

- بله؟!

سری به نشونه‌ی تأسف تکون می‌ده. داخل اتاق می‌ره و چند ثانیه بعد با

۴۰ ♣ پایانم نزدیک است

کیف پول بیرون می‌آد. درحالی‌که به من نزدیک می‌شه، از توی کیفش دو تا تراول بیرون می‌آره. بی‌اختیار یه قدم عقب می‌ذارم. پول و به طرفم می‌گیره.

- بگیر. برو.

- من که هنوز کاری نکردم!

- نه بابا! کلیدم که هستی.

- متوجه منظورتون نمی‌شم. من پناه روشنم، برای...

- مهم نیست کی هستی. مطمئن باش از این درکه بری بیرون، حتی قیافه‌تم یادم نمی‌مونه، چه برسه به اسمت.

یعنی چی؟! موبایلش زنگ می‌خوره و گوشی رو برمی‌داره.

- حامد، باز بدون مشورت با من مهمون دعوت کردی؟

نگاهش از بالا تا پایین اسکنم می‌کنه.

- سلیقه‌تم که خوب نیست. زدی جاده خاکی.

خدای من، اینجا کجاست! حرفای خانم خاص تو آسانسور یادم می‌آد و یه لحظه از تصور این‌که من و با چه کسی اشتباه گرفته، گر می‌گیرم. کیفم و رو شونه‌م محکم می‌کنم و با چهره‌ی درهم‌رفته و عصبانی و با صدای بلند می‌گم:

- من از طرف زهره خانم اومدم برای چیدمان منزلتون، اما فکر کنم آدرس و

اشتباه اومدم!

یه لحظه از چیزی که شنیده شوکه می‌شه. انگار من عجیب‌ترین جمله‌ی دنیا رو گفته‌م. ایستادن و جایز نمی‌دونم و سمت در قدم برمی‌دارم. از گوشه‌ی چشم حرکتش و می‌بینم که دنبالم می‌آد.

- خانم؟

خانم... چی بودی؟ تابان؟ تابان خانم، یه لحظه بمون.

قدمامو تند می‌کنم. دوست دارم زودتر به در برسم و از این خونه‌ی عجیب دور شم و دیگه گذرم هم این طرف‌ها نیفته. بند کیفم اسپر دستاش می‌شه. با

چهره‌ی برزخی برمی‌گردم و سعی می‌کنم بند کیفم و آزاد کنم، اما بالاتنه‌ی برهنه‌ش تمرکزم و به هم می‌ریزه.

- من نمی‌دونستم از طرف زهره خانم اومدید.

- کیفم ول کنید آقا!

بند کیف و رها می‌کنه و اشاره‌ای به ریخت و پاش پشت سرش می‌کنه.

- باشه. آروم باش.

عقبگرد می‌کنه و می‌ره.

- اگه اینجا رو دوست نداری، همین الان زنگ بزنم به زهره خانم، بگم یکی

دیگه رو بفرسته.

اسم زهره خانم که می‌آد، پای رفتنم شل می‌شه. من خیلی مدیونشم. نفس عمیق می‌کشم و به ناچار می‌رم روی مبل می‌شینم. چند دقیقه بعد، با بلوز و شلوار خونگی از اتاق بیرون می‌آد. به وضوح نفسم و فوت می‌کنم. روبه‌روی من، روی مبل می‌شینم. کمی حالت خم به خودش می‌ده و آرنجاش و روی زانو تکیه می‌ده.

- خب؟

سریع می‌رم سر اصل مطلب.

- آشپزخونه‌تون که ظاهراً تکمیل شده. من بعد از یه بررسی کوتاه، وسایل موردنیاز رو لیست می‌کنم تا تهیه کنید. بعد من و دوستم می‌آیم و کارمونو شروع می‌کنیم. برای جابه‌جایی وسایل سنگین هم نیاز به یه کارگر مرد داریم. سرم و می‌آرم پایین و از تو کیفم دفترچه و خودکار درمی‌آرم. ظاهراً خودم و مشغول فکر کردن نشون می‌دم. چقدر حرف زدن زیر نگاه سنگینش دشواره! یه جووری نگاه می‌کنه که انگار چیزی از حرف‌هام متوجه نشده. نمی‌دونم تو صورتم دنبال چی می‌گرده که این‌طور بروبر نگاهم می‌کنه. میل عجیبی دارم که الان بگم چیه، خوشگل ندیدی؟ با این فکر، لبام طرح لبخند می‌گیره.

- تو دفترچه ت جوک نوشتی؟

متعجب سرم و بلند می‌کنم. کامل تکیه می‌ده به مبل، دستاش و از دو طرف باز می‌کنه و رو پشتی مبل می‌ذاره. چه دستای درازی!

- می‌گم اون تو جوک نوشتی که می‌خندی؟

احم می‌کنم و با چهره‌ی جدی می‌گم:

- خیر.

- تابان خانم، آشپزی هم بلدی؟

این دومین باریه که من و تابان خانم صدا می‌زنه. دقیقاً الآن آشپزی چه ربطی به کار من داره؟!

- آقای محترم، اول این‌که تابان نیستم، پناه روشن هستم. دوم، آشپزی بلدم، اما ربطش و با الآن نمی‌فهمم.

یه ابروش و به طرز جالبی می‌ده بالا و به تقلید از من می‌گه:

- اولاً روشن و تابان یه معنی می‌ده، فرقی تو اصل موضوع نمی‌کنه. دوم،

اگه آشپزی بلدی، یه چیزی درست کن برای شام، پولشم می‌دم.

چه پررو! با تغییر حالت چهره‌م، نیشخند می‌زنه و دست به چونه‌ش می‌کشه. انگار با دست انداختن من، موجبات تفریحش فراهم می‌شه. دوباره سرم و می‌آرم پایین و همون‌طور که دفترچه رو خط‌خطی می‌کنم می‌گم:

- خیر.

- کلمه‌ی دیگه‌ای بلد نیستی؟

برای این‌که دیگه ادامه نده می‌گم:

- خیر.

پا می‌شه و می‌آد بالاسرم. سعی داره ببینه چی نوشته‌م. طوری می‌شینم و دستام و حائل می‌کنم که نبینه، چون واقعاً چیز به‌دردبخوری ننوشته‌م و نمی‌خوام بهانه‌ای دستش بدم.

- ببینم چی نوشتی. زیاد پول ندارما، لیست بلندبالا تحویل نمیده.

بلند می شم و می گم می خوام اتاقا رو ببینم. بی خیال می گه:

- برو ببین.

از این زود خودمونی شدنش خوشم نمی آید. به سمت اتاقی می رم که درش

بازه.

- تابان.

نفس عمیقی می کشم و با جدی ترین لحنی که از خودم سراغ دارم می گم:

- خانم روشن. ضمناً، تو صحبت کردنتون به ضمائر دقت کنید.

وقتی در برخورد اول با دوم شخص مفرد خطاب می شم، باید انتظار هی

گفتم ازش داشته باشم! انگار بهش برمی خوره، صورتش درهم می ره.

- خالانم روشن، اون اتاق نه، کناری اتاق خوابه.

از طرز خانم گفتنش می فهمم واقعاً بهش برخورده. اتاق و خوب و ارسی

می کنم. داخل اتاق دو در وجود داره، یکی سرویس بهداشتی و یکی بالکن.

همیشه از خرید وسایل تازه و تغییر دکوراسیون سر ذوق می آم، مخصوصاً که

خونه بالکنم داشته باشه. برنامه ها دارم برای اینجا. وارد بالکن می شم و ذوق زده،

از بالا، پایین و نگاه می کنم. آه، چه ارتفاعی!

- بپا نیفتی.

- هیییع!

کی اومد پشت سرم؟ پسره ی دراز دومتری!

- ترسیدی؟

قبل از این که دهن باز کنم می گه:

- جوابت و می دونم، خیییر.

همین طور که وارد اتاق می شه می گه:

- خانم روووشن، تشریف بیارید داخل اتاق.

بعد از این که نفسم منظم می شه و کمی حالم جا می آد، وارد اتاق می شم. وسط اتاق ایستاده و دستاش تو جیب شلوارشه و پاهاش و به عرض شونه باز کرده.

- می دونی چیه، اتاق خواب قلب خونه ست، البته از نظر من. دوست دارم خیلی آرامش بخش باشه. دیگه ریش و قیچی دست خودت. اتاق و یه جوری خوشگل کن که دل خانما رو ببره.

بدون فکر می پرسم:

- خانم؟

- چیه، بهم نمی آد؟

- نه... آخه فکر می کردم...

تو دلم می گم زهره خانم اسمی از خانم نبرد! می پرسم:

- شما متأهلین؟

- شما چی؟ متأهلین؟

از سؤال بی ربطش گیج می شم. دلیل پرسیدن من اینه که اگه زن داره، از اون کمک بگیرم و سلیقه ی خانم خونه رو هم بدونم. سخت ترین سؤالی که تو جامعه برام پیش می آد، همینه. جواب نمی دم، اما اون می گه:

- خیییر. فعلاً مجردم.

از بیان کلمه ی خیر خنده می گیره، اما لپم و می دم تو تا جلوی خنده و بگیرم. چرخشی تو اتاق می زنم.

- اگر در شرف ازدواج هستین، بهتره از سلیقه ی خانم استفاده کنین. معمولاً خانم ها دوست دارن از سلیقه شون تو این زمینه استفاده شه.

- نه. می خوام نبینه، یه هو سورپرایز شه. تو فقط ردیفش کن. اگه خوشم اومد، غیر از دستمزد، شیرینیتم محفوظه. درضمن، من محبت های دیگران و هیچ وقت فراموش نمی کنم و همیشه به یادشون هستم. مثلاً اگه از این اتاق راضی

باشم...

دستی به موهاش می‌کشه.

- شب و نیمه‌شب یادت می‌کنم.

و من دارم به منظور و طنز نهفته تو این جمله فکر می‌کنم که صدای خنده‌ش بلند می‌شه. از اتاق بیرون می‌آم و خیلی سریع سمت اتاق بغلی می‌رم. خودش و به من می‌رسونه.

- اینجا اتاق‌کاره. خودم جمع‌وجورش می‌کنم.

وسط اتاق یه میزه که روش کلی کاغذ و پرونده و پوشه‌ست. کف اتاق هم پر از کاغذه.

- خب برای اتاق‌کار هم ایده‌های خوبی دارم.

خیلی جدی می‌گه:

- نه، نیازی نیست.

متعجب از اتاق بیرون می‌آم. تقریباً دستم اومده چه چیزایی برای خونه نیازه. می‌شینم رو مبل و شروع می‌کنم به یادداشت کردن با خطی خوش. صدای پرشیپنتنش به گوشم می‌رسه:

- خانم روووشن، احیاناً چایی بلدین درست کنین؟

- می‌شه روشن و خوب تلفظ کنین و این قدر کشش ندین؟

- این قدر حرص نخور، خاموش می‌شیا!

خدا این یه هفته رو به‌خیرکنه! نگاهش می‌کنم، مشغول ریختن چایه، پسری که چهره‌ی جدی و صدای قشنگ و لحن پرشیپنتنی داره.

- نکنه می‌خوای دکور ما رو هم به‌هم بریزی این جوری نگاه می‌کنی!

زنگ موبایلم نمی‌ذاره به حرفش بخندم یا چشم‌غره برم یا اخم کنم. از خونه‌ست. سریع تماس و برقرار می‌کنم و صدای سایه می‌پیچه تو گوشم:

- شام همون‌جا تشریف داری؟

- نه، دارم جا خالی دادنت و جبران می‌کنم.
- پسره چه شکلیه؟ چه جوریه؟ می‌توننی تورش کنی؟
- سایه، پیش بچه این جور حرفا نزن.
- حواسش نیست. بگو چه جوریه.
- به درد شمیم می‌خوره.
- از صدای خنده‌ش خنده‌م می‌گیره. کمی بعد گوشی رو می‌ده مهدیار.
- الو، مامان پناه.
- مکان و زمان و فراموش می‌کنم و فقط صدای مهدیاره که احساسات مادرانه‌م و قلقلک می‌ده.
- جان مامان، عزیزم.
- مامان، زود بیا. فردا باید کاردستی درست کنم.
- چشم پسر مامان. چی باید درست کنی، بگو تا وسیله‌هاش و تهیه کنم.
- با وسایل دورریختنی باید چیزی درست کنیم.
- گرفتم چیه. می‌خوان خلاقیت بچه‌ها رو بسنجن.
- باشه عزیزم. گرسنه نمون، یه چیزی بخور تا من پیام. سر راه نون‌خامه‌ای هم برات می‌گیرم.
- وقتی گوشی رو قطع می‌کنم، هنوز لبخند روی لبامه. می‌بینمش که با یه لبخند خاص و مهربون روبه‌روم نشسته و نگاهم می‌کنه. نگاهش که طولانی می‌شه می‌پرسم:
- چیزی شده؟
- یه جواب کوتاه می‌ده:
- نه.
- نمی‌دونم لبخندش چه معنی‌ای می‌ده، تحقیر یا تحسین. سعی می‌کنم خوش‌بین باشم. لیست و می‌دم دستش.

- اینا رو تهیه کنید. اگه تو خرید سؤالی پیش اومد، با من تماس بگیرید. شماره‌م و پایین کاغذ نوشته‌م. فقط خرید پرده‌ها و روتختی رو خودم به‌عهده می‌گیرم.

سری تکنون می‌ده و می‌گه:

- بفرمایید چای.

متوجه چایی آوردنش نشده بودم. تشکر می‌کنم و فنجان چایی رو برمی‌دارم. بلند می‌شه و می‌ره سمت اتاق. وقتی برمی‌گرده، کارت عابرش و ستم می‌گیره.

- فکر کنم پنج شش تومن پول توش هست. رمزشم ده یازده.

- نه، کارت پیش خود...

نمی‌ذاره جمله‌م و کامل کنم.

- زهره خانم بهت اعتماد داشت که الان اینجایی. بگیر.

بلند می‌شم و کارت و می‌گیرم. نگاهی به اسمش می‌ندازم، امیرسام دوراندیش. چه اسم قشنگی. قصد رفتن می‌کنم. کارت و داخل کیفم می‌ندازم و بابت چایی تشکر می‌کنم.

تادم در بدرقه‌م می‌کنه. منتظرم آسانسور بیاد بالا. وقتی می‌بینم هنوز ایستاده می‌گم:

- شما بفرمایین داخل.

- منتظر دوستم هستم.

در آسانسور باز می‌شه و من انتظار یه خانم دارم، اما با یه آقا روبه‌رو می‌شم. مردی که بیرون می‌آد، با دیدن من جواری می‌خنده که تمام دندوناش مشخصه و رو به دوراندیش می‌گه:

- ای کلک!

سری به تأسف تکنون می‌دم و وارد آسانسور می‌شم. قبل از فشردن دکمه

صدام می‌زنه:

- تابان؟

نگاهش می‌کنم.

- ده یازده.

وقتی با استفهام نگاهش می‌کنم، می‌گه:

- رمز کارت و می‌گم، ده یازده.

سرم و فرومی‌کنم تو بالش و چشم‌ام و به هم فشار می‌دم تا خوابم ببره، اما بی‌فایده‌ست. بلند می‌شم و خودم و به‌زور تو تخت مهدیار جا می‌دم. تکنونی می‌خوره، اما دوباره می‌خوابه. فردا باید یه سر برم مدرسه‌ش و با معلمش صحبت کنم. یه مدته حواسم به مدرسه‌ش نیست. خودم و بهش نزدیک می‌کنم و عطر تنش و با تمام وجود وارد ریه می‌کنم. زیر لب نجوا می‌کنم:

- عزیز دلم، عمرم، یه کوچولو دیگه که بزرگ شی، باید یه چیزایی رو بهت بگم. باید حقیقت زندگی مون و بهت بگم. نمی‌دونم چه واکنشی نشون می‌دی. گفتن حقیقت به تو، یعنی پدرت و پیش‌ت خراب کنم. درسته هم‌چین کاری بکنم؟ گیجم. درمونده‌ام. چی کار کنم؟ خدایا، تنهام نذاریا!

با صدای ناله‌های مامان، سریع از تخت پایین می‌آم و می‌رم بالاسرش. تو خواب ناله می‌کنه. دست به پیشونیش می‌زنم، خیس عرقه. حتماً داره خواب بد می‌بینه. آهسته صدایش می‌کنم و تکنونش می‌دم. از خواب بیدار می‌شه و ترسیده نگاهم می‌کنه.

- پرتو!

- چیزی نیست مامان جان، چیزی نیست. داشتی خواب می‌دید.

- پرتو... پرتو داشت گریه می‌کرد!

- هیس مامان. مهدیار بیدار می‌شه، می‌ترسه. پرتو جاش خوبه.

دستام و محکم می گیره.

- پناه، پناه، تو که تنهام نمی ذاری، نه؟!!

این ترس یه مادر داغ دیده ست، ترس از دست دادن عزیز. کلافگی امروزم و بی خوابی امشبم، با این بغض آشنا تکمیل می شه.

- نه فدات بشم، تنهات نمی دارم. کجا رو دارم برم؟

بغلش می کنم و پیشش می مونم تا آرام شه. بعد از چند ثانیه، براش یه لیوان آب می آرم.

- بخواب عزیزم. من همین جام.

کوهیار و سایه از اتاق بیرون می آن.

- چی شده؟

- چیزی نیست. مامان خواب بد دیده. شما برین بخوابین.

کوهیار پوفی می کشه و دوباره می ره تو اتاقش.

وقتی مامان می خوابه، خوابم نمی بره. از اتاق شال بافتم و برمی دارم و رو شونه م می دارم و به حیاط می رم. نیاز دارم به راز و نیاز کردن با خدا. رو پله ها می شینم و به آسمون پرستاره نگاه می کنم. خدایا توی این همه ستاره، کدوم ستاره ی منه؟ اصلاً ستاره ای دارم؟

صدای در رو می شنوم، برمی گردم. سایه با یه سینی کوچیک و دو تا استکان چایی و یه پتوی نازک روی دوشش و لبای خندون جلوم ظاهر می شه. کنار می رم و جا باز می کنم براش. به محض نشستن می پرسه:

- چه ته؟ هوات ابریه.

- دلم ابریه.

بعد از این که تو سکوت نصف چایم و تموم می کنم می گم:

- سایه، بعد از عروسی کارت و چی کار می کنی؟ قراره باز من جور و

بکشم؟

۵۰ ♣ پایانم نزدیک است

- نخیر خانم، من مثل چسب بهت چسبیده‌م. کوهیار گفته تو همین کوچه
خونه بگیریم.

ذوق زده نگاهش می‌کنم.

- عشقید، عشق.

از اون لبخندای کوهیارکش می‌زنه و چایش و می‌خوره.

- کی باید بریم اون خونه؟

- کدوم خونه؟

- همون خونه‌ی عجیب که بالکنش بدجوری دلت و برده.

- آهان. من سفارشام و دادم، فقط مونده خرید. اونا هر وقت زنگ بزنن،

می‌ریم. می‌گم سایه، یعنی روزی می‌شه من از اون خونه‌ها بخرم؟ مهدیار عاشق
خونه‌ی آپارتمانیه.

- چرا که نه. ایشالا به زودی زود به هرچی می‌خوای می‌رسی.

- سایه، چرا پرتوگریه می‌کرد؟

آه می‌کشه.

- خودت و با این فکر ناراحت نکن. فقط یه خواب بود. همین روزا آش رشته

براش خیرات می‌کنیم.

به تأیید حرفش سرم و تکون می‌دم. آش رشته دوست داشت.

صبح با مهدیار به مدرسه می‌رم. بعد از صف و رفتن دانش‌آموزا به کلاس،

می‌رم دفتر مدرسه و با مدیر و معلمش درمورد مهدیار صحبت می‌کنم. می‌گن

گیرایی مهدیار بالاست، بفرستش کلاس‌های استعدادیابی تا کشفش کنن. تو دلم

می‌گم می‌دونم، نیاز به گفتن شما نیست. تموم سعیم و می‌کنم تا ببرمش. می‌گن

فقط گوشه‌گیری می‌کنه و راحت با کسی دوست نمی‌شه. تا زنگ تفریح اول

اونجا می‌مونم. وقتی می‌آم حیاط، مهدیار رو گوشه‌ای تنها می‌بینم و دلم درد

می‌گیره از تنهاییش. قبل از این‌که بهش برسم، یه پسر بزرگ‌تر از خودش